

کاتیا به ایرو گفت: «اگه بیشتر از یکی دور از اینجا می مونی، بهتره برای وقتایی که من سر کارم و توی خونه تنهایی، همین دوروبر برای خودت هم صحبت دست و پا کنی. یه نویسنده‌ی دیگه رو همین نزدیکی‌ها می شناسم که دست و دلش برای داشتن هم صحبت فرهیخته و علاقه مند به ادبیات می لرزه. پدر یکی از شاگردامه. پسرش می گفت فقط دو مایل با اینجا فاصله دارن. رانندگی و دوچرخه سواری نمی کنه. می تونی با دوچرخه‌ی من بری خونه شون یا اگه هوا خیلی سرد و بارونی نباشه، قدم زنان با پای پیاده. شاید بتونید با هم اخت بشید، مطمئنم تو می تونی.»

ایرو یک ماه پیش با کاتیا آشنا شده بود. همدیگر را در کتاب فروشی دیده بودند و سرکتابی که کاتیا می خواست در کلاس به شاگردهای دبیرستانی اش درس بدهد، حرف شان گل انداخته بود. کاتیا به جای اینکه شماره اش را به او بدهد، از او شماره گرفته بود و چند ساعت از دیدارشان نگذشته، با تماسش ایرو را غافلگیر کرده بود. ایرو آپارتمانی در نیویورک داشت. کاتیا خانه‌ای کوچک در راکلند کانتی اجاره کرده بود که نزدیک بیست مایل با خانه‌ی او فاصله داشت. ایرو اغلب با اتوبوس برای دیدن کاتیا تا بالا می رفت. بعضی وقت‌ها هم کاتیا با ماشین تا پایین می آمد و ماشینش را در پارکینگ

آپارتمان ایرو پارک می‌کرد، کارهای روزمره‌اش را، با او یا بدون او، انجام می‌داد و بعد با هم به تماشای فیلم یا موزه یا بازی بیسبال می‌رفتند، بعد کاتیا به سمت خانه‌اش رانندگی می‌کرد و ایرو یکی دو روز بعد با اتوبوس به شهر برمی‌گشت. ایرو تازگی کار فروشندگی‌اش را از دست داده بود و تقریباً بیشتر وقتش را در خانه‌ی کاتیا می‌گذراند. آن روز بعد از ظهر نزدیک ساعت پنج تا کاتیا وارد خانه شد، ایرو گفت: «چقدر خوشحالم می‌بینمت، دخترت که تا ساعت شش بیرونه و توهم که تا قبل از تاریکی از مدرسه برنمی‌گرددی و هیچ صدایی، حتی صدای زنگ تلفن یا جیک جیک پرنده‌ها از بیرون نمی‌آد. تا الان یا با خودم یا با دیوارها حرف می‌زدم. می‌خواهی بدونی چی می‌گفتم؟» کاتیا گفت: «این بلائیه که می‌ترسیدم وقتی تنها بمونی سرت بیاد، اما فکر کنم راهش رو پیدا کرده‌ام. هم صحبتی که راجع بهش باهات حرف زده بودم، زندگی‌نامه‌هایی که می‌نویسه خیلی شبیه نوشته‌های توست، به جورایی رازآلوده. پونزده ساله که می‌نویسه، خودش می‌گفت دوازده سالی می‌شه شروع کرده، حالا دوازده یا پونزده، کمی از تو پیرتره، اما اینا مهم نیستن. نکته‌ی مهمی رو که می‌خواستم بگم، خودت گرفتی و تازه همه‌اش هم این نیست. بیشتر از اینا ازش می‌دونم. مثل تو، به عالمه داستان کوتاه توی مجله‌های کوچیک چاپ کرده، خودش می‌گفت هشت تا، بعد اونا رو شمرد و گفت بله دقیقاً هشت تا، هشت مجله‌ی کوچیک و بزرگ. این برای من یعنی خیلی، بعد گفت بیشتر نوشته‌هاش توی مجله‌های گمنام چاپ شدن، اما وقتی تازه کار بوده، یکی از اونا رو توی اسکوائر چاپ کرده و چند سال قبل هم نیواهریکن ریویوی یکی دیگه از داستان‌هاش رو چاپ کرده. این مجله رو دوست دارم. مجله‌ی چی می‌گین بهش، شومیزی؟ چرا دیگه چاپ نمی‌شه؟» ایرو گفت: «دوباره داره چاپ می‌شه، اما به اسم اهریکن ریویو. من تو سه شماره بعدش به داستان دارم.» «دیدی؟» «یه چیز مشترک دیگه. تو در اسکوائر کاری چاپ نکردی، اما تو پلی بوی دوتا داستان داشتی. بعدش گفت تو دوران جوانی،

وقتی مجلات ادبی بیشتر بودن، به داستان هم توی هلاپرز چاپ کرده. تو توی دوتا مجله‌ی سرشناس کار داری، اون هم تقریباً تو چهل تا مجله‌ی کوچیک کار چاپ کرده، اما هیچ کدوم هنوز کتاب چاپ نکردین. می‌گفت خیلی به چاپ به مجموعه داستان و رمان نزدیک شده، ولی هیچ وقت نتونسته تموم شون کنه.» ایرو گفت: «منم همین‌طور. نوشتن به مجموعه داستان یا رمان کار خیلی سختیه. هیچ وقت نتونستم بنویسم، اما از همین چیزی هم که هست راضی‌ام. تازه دلتنگی‌هام برای تو، روش زندگیم رو تغییر داده و همین داشتن به همراه تو زندگی، تغییر بزرگ و خوبی. تازه من برای دوست‌یابی با واسطه مشکل دارم. پس از همین الان همه‌ی کارایی رو که گفتم، وقتی خونه نیستی، شروع می‌کنم. تمام روز می‌نویسم و بعد برای تمدد اعصاب پیاده‌روی می‌کنم یا فقط می‌خونم و به کتابخونه می‌رم، چرا این کار رو نکنم؟ تازه اگه دلم خواست، اون وسط‌ها به چرتی می‌زنم. من تازه از کاری بیکار شدم که تمام سال براش جون کنده بودم.» کاتیا گفت: «نه این جور می‌شه. تو نباید خودت رو مجبور کنی که وقتت رو با من بگذرونی و یا علاف رسیدن من باشی. اگه گاه‌گذاری با لئونارد هم صحبت بشی، مجبور نیستی این کار رو بکنی. اونم شغلی نداره، هرچند هیچ وقت شغلی نداشته، به غیر از پونزده سالگیش که پیک به گلفروشی بوده.» ایرو گفت: «باشه قدم اول رو من برمی‌دارم، فامیلی لئونارد چیه؟» و وقتی کاتیا فامیلی‌اش را گفت، ایرو ادامه داد: «آه، کارهاش رو، این سال‌ها، این طرف اون طرف دیدم. اصلاً ما تو به مجله‌ی کوچیک با هم کار داشتیم. کارش خیلی خوبه و به سرورگردن از خیلی نویسنده‌ها بالاتره. اغلب کمده‌های خانوادگی یا نمایشنامه می‌نویسه. معمولاً هم راوی داستان‌هاش به پسر احساساتی و جوونه. حتی یاد می‌آد به داستان خوب با موضوع بیسبال نوشته بود. نوشتن این‌طور داستان‌ها خیلی سخته. راحت تبدیل می‌شن به یه کار آبکی با پایانی قابل پیش‌بینی و قهرمانای کودن و کسالت‌آور. بین

کاراش، داستان هاش زیادی در مورد زندگی یهودی هاست که با شناختی عمیق از موضوع نوشته شدن. باید تحصیلات مذهبی سطح بالایی داشته باشه یا حتی توی یه مدرسه‌ی یهودی سطح بالا که تعلیمات خشکه مقدس کیبوتزی^۱ داشته، درس خونده باشه و شرط می بندم خانواده اش از اونا بودن که غذای کوشر^۲ درست می کردن، اما پسرک به همه چیز پشت پا زده. توی نوشته هاش، پدرها همیشه مهربان و زن ذلیلن و سال ها با زن شون زندگی می کنن و مادرها همیشه نقش شخصیتی پرسروصدا، سرزنده و عامی دارن، همیشه هم پسر یکی یه دونه ای دارن که بعدها به خاطر رفتار والدین اش، کارش به دیوونگی می کشه. لحن و نگارش کاراش کاملاً سنتیه و اثری از دیدگاه های زیبایی شناسانه‌ی نویسنده نداره، اما همیشه طنز نامحسوسی داره و زبانی بی تکلف، از کلمه های قلبه سلنجه استفاده نمی کنه، بنابراین اغلب کاراش برای هر مخاطبی قابل فهمه. اگرچه گاهی هم جمله های بی قواره و ساختار حسی و موقعیت های داستانش طوریه که انگار داستان رو با عجله سرهم بندی کرده تا به داستان بعدی برسه یا بعداً ویرایش سنگینی روی متن انجام داده که با قصه‌ی اصلی تناقض داره و باعث درهم ریختگی داستان شده، انگار بخواد خودش رو تنبیه کنه و عذاب بده. بین چیزایی که تابه حال ازش خوندم، دیالوگ های زیبای شخصیت هاش رو خوب به خاطر دارم. این نقطه‌ی قوتیه که ذاتی تو وجودشه. کمتر به توصیف پرداخته و در طول این سال ها روی قابلیت هایی از خودش کار کرده که تازه از وجودشون باخبر شده. مطمئنم که نمایشنامه هم نوشته، اما نه شعر می نویسه، نه می خونه.» کاتیا گفت: «شاید آشنایی بیشتر تو با اون

۱. Orthodox Kibbutz: کیبوتز جنبشی بود که در سال ۱۹۰۹ پایه گذاری شد. براین مبنا که مدارس و تعلیمات مذهب یهودیت نباید به صورت پراکنده بین مذاهب دیگر باشد. آن ها عقیده دارند تک روی و تک افتادن فردی یهودی بین پیروان بقیه‌ی مذاهب، او را در دفاع از عقیده اش سست خواهد کرد. کیبوتز آئینی مذهبی بود. برخی افراد تندروی یهودی را به این نام می خوانند.

۲. Kosher: غذایی حلال از نظر ذبح گوشت و پخت غذا در مذهب یهودی

کمک کنه یه داستان از اینکه من چطور با خودش و همسرش سوزان آشنا شدم بنویسی. می خوام برات بگم؟» ایرو گفت: «بگو، اما صبر کن قلم و کاغذ بیارم.»

کاتیا گفت: «مانفرد، تنها بچه شون، باهوش ترین و محبوب ترین شاگردم تو کلاس های انگلیسی پیشرفته ست، چند ماهی اصرار می کرد خونواده اش رو ملاقات کنم. می گفت اونا خیلی عجیب و غریبن و تأکید می کرد که مادرش خیلی بی قید و راحته، اما هر دو عجیب و غریبن و چون منم خصوصیاتش شبیه اونا دارم، شوخ طبع و راحتم، مطمئنم عاشقم می شن. مانفرد این رو برای تعریف و تمجید از من، در مقایسه با معلمای خشک و احمق و افسرده اش می گفت. بنابراین یه روز قبل از نهار مدرسه گفت: "بیا سوار ماشین بشیم و بریم دیدن پدر من، موافقی؟" مانفرد مطمئن بود که پدرش خونه ست، چون لئونارد با یه برنامه‌ی منظم از ساعت نه تا سه می نویسه و همیشه خونه ست به غیر از وقتی که سگ شون فرار و بیرون می بره یا وقتی هفته ای یه بار سلانه سلانه می ره اداره‌ی پست که دست نوشته هاش رو وزن کنه و بفرسته برای مجله ها. من با ماشین مانفرد رفتم، می دونستم نباید این کار رو بکنم، اما اون زمان تنها بودم و می خواستم یه هم صحبت بزرگسال تو شهر پیدا کنم. توی خونه، فقط من بودم و دخترم لی لی و سهره‌ی طلاییش و بعد هم فکر کردم ممکنه لئونارد به خاطر هوش و ذکاوتش یه سروگردن از تمام مردای این شهر بالاتر باشه. تمام دوستای مردی که لئونارد تو این پونزده سال اخیر برای خودش دست و پا کرده بود یا زوج های خوشبختن یا مجردهای همیشه عبوس، شبیه همکارای معلمم، که خیلی هم باهاش صمیمی نبودن. سوزان هم فقط با زناایی که جدا شدن یا مجردن احساس نزدیکی می کرد و می پلکید. خلاصه من از هر دو شون خوشم اومد، اما فکر کردم سوزان من رو تهدیدی برای خودش می بینه و شاید معرفی تو به اونا در کاهش این احساس کمک کنه.» ایرو گفت: «باشه. چرا باید با این مسئله مخالف باشم؟ اتفاقاً می توئم از کار لئونارد تعریف کنم و